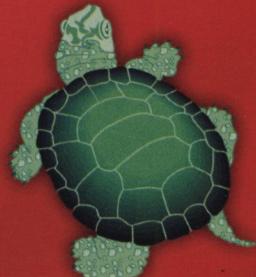
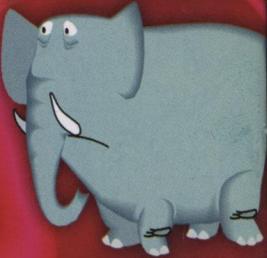


کلک

سال دوم، شماره ۶۶، پنجشنبه ۱۲ دی ۱۳۸۰، ۸۰۰ ریال



وست هفتنه: اقا پویا

داریوش رهنانی

باشگاه کاراته

چطور بود؟ این فیلم
کی از همان طلاقایادگرفتم!

یه بار که اقا پویا از مررسه بر می‌گشت

عباس بروس لی خلوش و میگیره و

حسابی کتکش میزنه. اقا پویا

تصمیم میگیره بره باشگاه کاراته

تا انتقامشو از عباس بروس لی بگیره

اقا پویا به ما حرم کن!
دیله تکرار نمیش!

این بود که اقا پویا شروع کرد به

یادگرفتن کاراته. هر چی بشتر

یاد میگرفت، علاقه اش به کاراته

بیشتر میشد. اقا پویا املاً یادش

فته بود چرا او همه کاراته یادگرفته.

چون نیز الان اقا پویا چه کار میکند؟



به نام خداوند پخشندۀ مهربان

دوست

هفته‌نامه کودکان ایران

صاحب امتیاز: مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام «ره»

- مدیر مسؤول: مهدی ارگانی • سردبیران: افشنین علاء - سیامک سرمدی
- مدیر هنری: احمد قائمی مهدوی • تصویرگر: محمد حسین صلواییان
- مدیر داخلی و طراح بازی: جلد: نادیا علاء • مدیر اجرایی: رضا کریمی دونا
- عکس: امیر محمد لاچورد • حروفچن: نیزه السادات والا تبار
- توزيع: فریخ فیاض • امور مشترکین: محمد رضا اصغری

در این شماره می‌خوانید:

د مثل دوست: ۴

گزارش دوست: یک ماه با قرآن و هنر ۶

شعر دوست: معصومه جان، سلام ۸

داستان دوست: استاد جدید ۱

دانش دوست: لطفاً چشم‌ها را چپ کنید! ۱۲

قصه دوست (یک قل، دو قل): محمد حسین کلک ۱۴

لبخند دوست: فواید زمستان را بنویسید ۱۶

قصه مصور: ۱۷

لبخند دوست: گنجشک‌های چین ۲۱

ورزش دوست: همان «حسین» بی‌غل و غش اردبیل! ۲۳

قصه دوست (ترجمه): قصر بستنی ۲۴

بازی دوست: بازی با حیوانات ۲۶

هنر دوست: قهرمانان «اریاب حلقه‌ها» دوباره می‌آیند! ۲۷

شهر دوست: من کی هستم؟ (قسمت دوم) ۲۸

جهان دوست: یک پیش‌بینی غیرمنتظره! ۳۰

جدول دوست: جدول پنجاه خانه! ۳۲

دوستان خوب

تصاویری را که در پایین صفحه‌های این شماره مشاهده می‌کنید، مربوط به مسابقه «راز برگ دانه‌ها» است که از شماره ۶۴ مجله دوست شروع شده است. برای شرکت در این مسابقه لازم است شماره ۶۴ تا پایان شماره ۶۷ را تهیه کنید. شرح این مسابقه در شماره ۶۴ مجله آمده است.

لیتوگرافی و چاپ: مؤسسه چاپ و نشر عروج

نشانی: خیابان انقلاب - چهار راه حافظ - پلاک ۹۶۲ • تلفن: ۶۷۰۶۸۳۳ • نامبر: ۶۷۱۲۲۱۱

نشانی پست الکترونیکی: doost_e_Koodak@yahoo.com

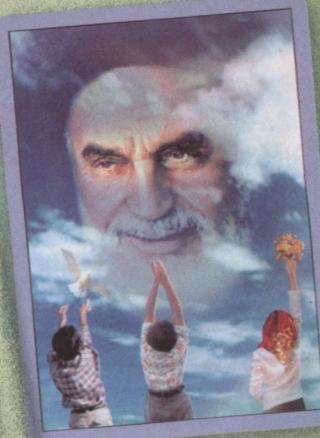
مربوط به مسابقه

یک حرف، یک نگاه

پیشنهادی

یک بود یک نبود. یک کشور بود ایران نام داشت. و همچنان و خوب در آن کشور رهبری حاکم و بیعت‌ها امام خمینی را خلیل دوست جی داشتند. من امام خمینی را مثل پدرخواه دوست دارم امام خمینی با فنل خوبی‌خان به ماسوست جی دارم. امام خمینی می‌خواهد: کمک از بهشت آمده است. در میتوتر امام خمینی همراهان موضع جی نزد. امام خمینی بجز این کشور کمک خوبی زیادی کرده است و ایران را از ویرانی با آزادی رسانیده است. امام خمینی همراه همچوین روحی در کالبدی من چریان دارد. دوست کوچک شما مهسا ابراهیمی

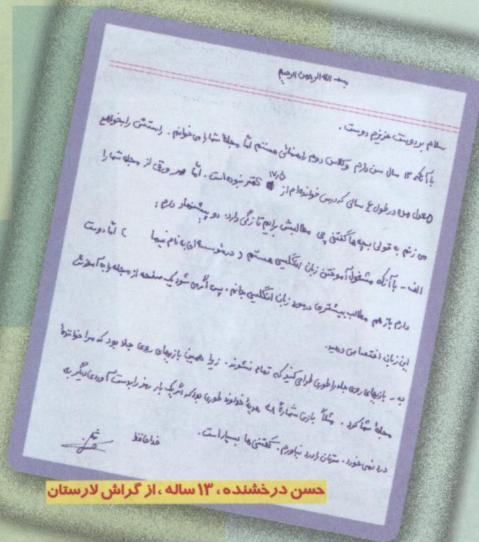
مهسا ابراهیمی، ۹ ساله، از مشهد



وحید رضا بوچار، کلاس دوم راهنمایی

محمد صادق بوچار، کلاس دوم ابتدایی

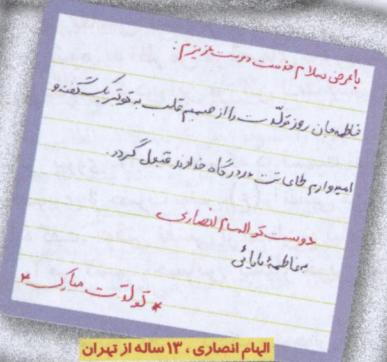


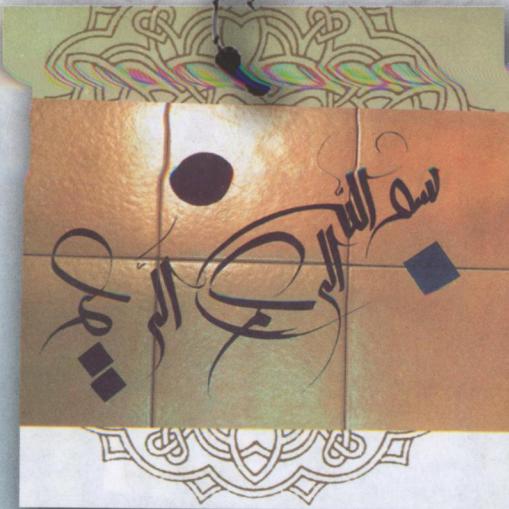


فایدهٔ فیل

در یک جنگل، حیوانات با خوبی و خوشی کنار هم زندگی می‌کردند. تا این که یک روز کم آبی به جنگل آنها آمد. اهالی جنگل پس از کمی فکر به این نتیجه رسیدند که چون «فیل» از همهٔ حیوانات بیشتر آب می‌خورد، او باعث خشکسالی شده و او را از جنگل بیرون انداختند. پس از مدتی خشکسالی تمام شد، حیوانات دوباره زندگی عادی خود را شروع کردند، ولی جای فیل میان آنان خالی بود. تا این که یک روز جنگل آنان آتش گرفت و همهٔ حیوانات دست به دست هم دادند تا آتش را خاموش کنند، ولی موفق نشدند. از قضا فیل هم برای دیدن دوستان قدیمی اش به طرف جنگل می‌آمد، دود سیاهی دید که از جنگل بالا می‌رود. حدس زد که اتفاق بدی برای آنها افتاده. سریع خود را به جنگل رساند و یک عالمه آب در خرطومش جمع کرد و به سوی آتش فرستاد. آب زیاد خرطوم فیل، مثل باران روی آتش ریخت و آن را خاموش کرد. شیر، سلطان جنگل هم از فیل معذرت خواست و فیل دوباره به خانه‌اش بازگشت.

علیرضا قربان حسینی؛ ساله از تهران





یک ماه با قرآن و هنر

سهیلا نیاکان

«این بخش نسبت به سال پیش بهتر برگزار شده و امیدوارم سال آینده، باز هم بهتر و پر نار تر برگزار شود.»

محمد علائی هم نوجوان ۱۲ ساله دیگری بود که در ضمن نقاشی تصویر حضرت ابراهیم (ع) به ما گفت: «هر شب با دوستان یا پدر و مادرم به این قسمت می آیم و به نقاشی تصاویر پیامبران و امامان مشغول می شویم. به نظر من در شباهی ماه رمضان می توان از نقاشی کردن این بزرگان لذت بیشتری برد.»

شیرین پیروی ۱۴ ساله هم که در قسمت نقاشی دیواری، تصویری از حضرت یونس (ع) را نقاشی می کرد، در این باره گفت: «وقتی نقاشی از امامان و پیامبران مقدس را می کشم، احساس بسیار خوبی پیدا می کنم.»

چند نفر از مریبان بخش کودک و نوجوان دهمین نمایشگاه قرآن کریم و تعدادی از والدین بچه هایی که همراه آنها به نمایشگاه آمده بودند، از دیدن نقاشی های

امسال در دهمین نمایشگاه قرآن کریم که در ماه مبارک رمضان برگزار شد، بخشنی به فعالیت های کودکان و نوجوانان اختصاص داده شده بود.

در بخش کودکان نمایشگاه قرآن، عده ای از بچه ها دور یکدیگر جمع شده بودند و با لوازم مختلف نقاشی مثل آبرنگ و قلم مو، به نقاشی کردن تصاویر پیامبران مشغول بودند.

یکی از بچه ها تصویری از امیر المؤمنین علی (ع) را بر روی بوم نقاشی، کشیده بود و دیگری حضرت یونس (ع) را در دل نهنگ نشان می داد.

یکی دیگر با رنگهای سبز و سفید و آبی، حضرت نوح (ع) و حضرت یوسف (ع) را نقاشی می کرد. همین طور نقش هایی مربوط به حضرت ابراهیم (ع) و امام حسین (ع) در نقاشی های چند کودک و نوجوان دیگر دیده می شدند.

سحر شایقی یکی از دانش آموزان زرنگی بود که همراه با دیگر بچه ها مشغول نقاشی سفره افطار شده بود و در مورد بخش کودک نمایشگاه قرآن امسال می گفت:





گزارشی از بخش کودک و نوجوان دهمین نمایشگاه قرآن کریم

بخش کودک نمایشگاه، بیشتر صبح‌ها شلوغ بود، چون صبح‌ها مخصوص مدارس اعلام شده بود. بعد از ظهرها و بعد از افطار هم بچه‌ها با خانواده‌هایشان به نمایشگاه می‌آمدند.

روزهای زوج، مخصوص پسران و روزهای فرد مخصوص دختران بود.

بخش‌های برنامه نمایشی و دانستنی‌های قرآنی که برای بچه‌ها سوالاتی طرح می‌شد تا جواب دهند، به اضافه بخش انتشار ویژه‌نامه «هدده» از دیگر بخش‌های ویژه کودکان و نوجوانان بودند که بچه‌ها از آن استقبال خوبی داشتند.

به هر حال امسال هم گذشت و یک ماه رمضان دیگر با نمایشگاه قرآن همراه بودیم.

امیدواریم که بخش کودک و نوجوان نمایشگاه قرآن کریم را ماه رمضان سال آینده در فضایی بهتر ببینیم، تا کودکان و نوجوانان بیشتر با قرآن کریم و هنر، آنس بگیرند و به یکدیگر نزدیکتر شوند.

کودکان و نوجوانان لذت می‌بردند و می‌گفتند که امسال آثار بسیار زیبایی را که به موضوعات مذهبی و قرآنی مربوط می‌شوند، دیده‌اند.

یکی از مادران می‌گفت: «به نظر من، یکی از قسمت‌های جالب و دیدنی نمایشگاه قرآن، همین بخش کودک و نوجوان است. چون در اینجا همه رنگهای طبیعت را می‌بینیم نقاشی بچه‌ها می‌بینیم و با دیدن آنها بیشتر از قرآن، کتاب آسمانی لذت می‌بریم.»

مریبان این بخش که بر کار نقاشی بچه‌ها نظارت داشتند، آنها را تشویق می‌کردند تا در نقاشی‌های خود از رنگهای شاد، زنده و روشن استفاده کنند. به همین دلیل فضای این قسمت، خیلی دوست‌داشتنی بود.

یکی دیگر از نکته‌های جالب در این بخش این بود که بچه‌ها با یکدیگر آشنا می‌شدند و با هم نقاشی می‌کشیدند.

در پایان نمایشگاه هم بهترین نقاشی‌ها انتخاب شدند و جایزه گرفتند.





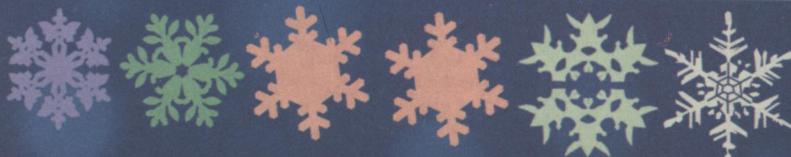
۸

مخصوص کاچ سلام!

خواهرم، خسته‌ای، بخواب آرام
چون که از راه دور آمد های
از مدینه، به شوق دیدن من
بال در بال نور آمد های



پس چه کردی برادرانت را
همه در خون خویش غلتیدند؟
چشم های قشنگ و مخصوص مت
مرگ یاران خویش را دیدند؟



از غم آن برادران شهید
سوختی خواهرم در آتش تب
داغ دیدی چو مادرت زهرا (س)
صبر کردی چو عمه‌ات زینب (س)



کاش می‌شد که می‌توانستم
روی ماہ تو را ببینم باز
تو بیایی ذرا و از رویت
گلِ صد بوسه را بچینم باز



ولی افسوس، دشمنان بستند
راه را بر برادر و خواهر
قسمت ما نبود این دیدار
تبه مقصد نمی‌رسی آخر



صبر کن تابه شهر قم بررسی
بی تو چشمان شهر مانده به راه
آخرین منزل سفر آنجاست
تا شود خاک تو زیارتگاه



آه معصومه جان، بخواب آرام
این سلام من از خراسان است
تا قیامت، زیارت من و تو
ما یه افتخار ایران است

افشین علاء
۸۱۹۳۰

«دوست»، ولادت حضرت معصومه (س)، را
به همه شما عزیزان تبریک می‌گوید.





مهری ماهوتی

اسناد پدید

ایستگاه اتوبوس خیلی شلوغ بود. مرد جوان حوصله ایستادن نداشت. نه طاقت سرما را داشت، و نه تحمل وزن سنگین چمدانش را. دست‌هایش را «ها» کرد و چند قدم جلوتر منتظر تاکسی ایستاد. اولین ماشین که رسید سوار شد و در را محکم بست. راننده، نگاه تندی به او انداخت و زیر لب چیزی گفت که چندان واضح نبود. او هم ترجیح داد خودش را به نشینیدن بزند و همانجا روی صندلی لم بدهد و بگذارد گرمای بخاری ماشین، مستقیم بزند توی صورتش. روی شیشه‌ها بخار نشسته بود و به زحمت می‌شد بیرون را دید. چه برفی! قم، کمتر چنین روزهای سردی را به خودش می‌دید. وقتی تاکسی از جلوی مدرسه رد می‌شد به یاد حرفهای دوستش افتاد که می‌گفت: «این روزها استادهایی آمده‌اند که فیضیه را تبدیل به یک مرکز بزرگ علمی کرده‌اند». می‌گفت: «این روزها شاگرد فیضیه شدن کار هر کسی نیست.»

مرد جوان، همان طور که روی صندلی لم داده بود، نفس راحتی کشید و با خودش گفت: «من که مشکلی ندارم. برای من قبول شدن در فیضیه مثل آب خوردن، آسان است. اسانید آن جا هر قدر سخت‌گیر باشند، مرا تأیید می‌کنند.» بعد پاهاش را زیر چمدان جابه‌جا کرد تا روی هم بیندازد. تیزی در چمدان به زانویش گرفت و ناله در دنائی سرداد. راننده، موذیانه نگاهش کرد و خنید. بعد هم چند تا کوچه جلوتر پایش را روی ترمز گذاشت. مرد جوان پیاده شد و چمدانش را دنبال خودش کشید. تا خانه راهی نمانده بود.

آن روز فیضیه شور و حال دیگری داشت. حیاط مدام پر و خالی می‌شد. عده‌ای به کلاس‌های درس می‌رفتند و عده‌ای با اضطراب، طول



و عرض حیاط را قدم می‌زدند و منتظر امتحان ورودی بودند. مرد جوان نزدیک حوض، کنار کپه‌ای برف ایستاده بود. با همه ادعاهایش، می‌شد نگرانی را توى چشمهاش دید. درباره بعضی چیزها حسابی پرس و جو کرده بود. می‌گفتند: «چند نفر از مشهورترین علماء آقایان حجت، خوانساری و صدر - مدرسه را اداره می‌کنند ولی ممتحن‌ها دو نفر هستند: حاج محمد تقی زنجانی و آقای خمینی. می‌گفتند آقای خمینی نه فقط به معلومات، بلکه روی اخلاق حساسیت ویژه‌ای دارد.» مرد جوان دوروبر اتفاقی که نزدیک کتابخانه بود، قدم می‌زد. همینجا امتحان می‌گرفتند. بالاخره نوبت او شد. لباسش را مرتب کرد و با اطمینان داخل شد تا امتحان بدهد.

چه روز سختی بود! چه امتحان سخت‌تری! پشت پنجره، آسمان ابری و اخمو، یکسره می‌بارید. مرد جوان کنار بخاری مچاله شده بود. احساس می‌کرد همه بدنش گرگفته. نامه آقا لای انگشت‌هایش سنگینی می‌کرد؛ مثل غمی که توی سینه‌اش نشسته بود. به نرمۀ بخاری که آرام آرام پنجره اتفاق را تار می‌کرد خیره شده بود و به کار دیروزش فکر می‌کرد. بعد از امتحان وقتی فهمید آقای خمینی به او اشکال گرفته، آنقدر عصبانی شد که نامه تندي نوشته و به آقا داد.
آقا در جواب، نامه‌ای بزرگوارنه و حکیمانه برای او نوشته بود؛ تقریباً با این مفهوم:
جناب آقای ...

می‌دانم مطالبی را که برای من نوشته‌اید، از روی مصلحت‌اندیشی بوده و در بیان آنها قصد خاصی نداشته‌اید.
آن شاء الله.

بهترین داور، خداوند است.

طلبة جوان نامه را تا کرد و لای کتاب گذاشت. احساس می‌کرد باید بشینند و قبل از اینکه مرتکب اشتباه دیگری بشود، به حرلهای دوستش درباره استاد جدید خیلی جدی فکر کند.



سیامک سرمهدی

لطفاً سرمهدی!

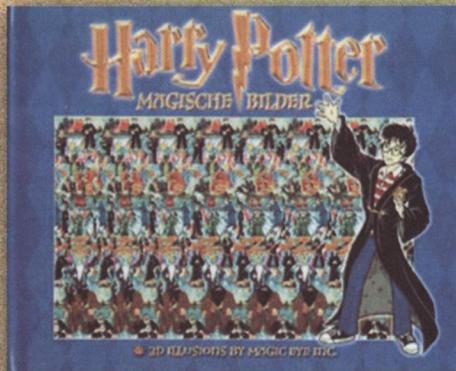
هجری شمسی (۱۹۷۹ میلادی) کار مهمی در این زمینه انجام داد. او دستگاهی به نام فضانگار یا «استریوگرام» درست کرد، به صورتی که با چشم بدون عینک هم می‌توانست، تصاویر سه بعدی را ببیند.

تعجب نکنید! همین کار را چند سال پیش شخصی به نام «دیوید بروستر» با کاغذ دیواری‌های منزلش انجام داد. او تصمیم گرفت که با چشمان لوح یا چپ شده به کاغذ دیواری اتفاق نگاه کند. فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاد؟ او مشاهده کرد که تصویر کاغذ دیواری دارای عمق و بر جستگی شد.



درواقع همه تصویرها این ویژگی را ندارند. «بلا جولز» مهندس آزمایشگاه‌های تحقیقاتی شرکت «بیل» که مشغول تحقیق درباره اثرات بینایی و تصاویر بر روی مغز بود، فهمید اگر بعضی تصاویر کنار هم قرار گیرند، اثر سه بعدی خواهد داشت. قبل از او، در سینما فیلم‌های سه بعدی ساخته شده بود، اما برای دیدن آنها از تماشاگران خواسته می‌شد که از عینک‌های مخصوص استفاده کنند. دکتر «کریستوفر تیلور» همکار جولز در موسسه تحقیقاتی بل بود. او در سال ۱۳۵۸





از سال ۱۳۷۰ هجری شمسی (۱۹۹۱ میلادی)، شخصی به نام «تام باکسی» توانست به صورت اینبوه و با استفاده از رایانه این تصاویر را خلق کند. او که با انتشار کتاب «چشم سحرآمیز» شهرت زیادی به دست آورد، توانست نظر ژاپنی‌ها را برای استفاده از این تصاویر به عنوان آگهی تبلیغاتی جلب کند. (کتاب او با نام «افسون نگاه» در ایران ترجمه و چاپ شده است)

مدتها ژاپنی‌ها به چاپ این تصاویر بر روی ساکهای دستی، کاشیهای حمام، قوطی نوشابه و... پرداختند. برنامه رایانه‌ای از این تصاویر در کشورمان موجود است که با نام برنامه «استریو EXE» قابل استفاده بر روی رایانه‌های خانگی است.

● چگونه تصویرهای سه بعدی را ببینیم؟

پیدا کردن تصویر سه بعدی نیاز به این دارد که ابتدا تصویر را دربرابر چشم و در تماس با بینی قرار دهید. سپس آرام آرام آراز بینی دور کنید. حالت چشم‌تان باید مانند زمانی باشد که چشم خسته شده و میل به استراحت دارد؛ نوعی نگاه کردن با حالت مات.

ادامه دادن به این نوع نگاه کردن باعث می‌شود که بعد دیگر تصویر از درون آن بیرون بیاید. حتماً اولین بار که این تجربه را انجام دهید، فریاد خوشحالی تان بلند خواهد شد. ممکن است دفعه اول، تصویر سه بعدی دیده نشود. چشمان خود را خسته نکنید و پیدا کردن تصویر را به زمان دیگری موکول کنید.





داستان های یک قل، دوقل

قصه پنجاهم

محمد حسین کلک

طاهره ایبد

قسمت دوم



تا مامانی رفت، محمد حسین دوباره دوید و آمد روی تخت من و گفت: «بگذار منم پیش تو بخوابیم.» با دستم یواش هلش دادم و گفتم: «مگه مامانی نگفت تو هم مریض می شی، نباید پیش من بیای.» محمد حسین گفت: «خب منم می خوام مریض بشم که نرم مدرسه.» گفت: «من به مامانی می گم.»

محمد حسین بغل دستم دراز کشید و گفت: «اگه به مامانی نگی، اون آبنبات گرده رو می دم بهت.»

گفتم: «نمی خوام.» اصلاً اصلًا دلم خوردنی نمی خواست. محمد حسین گفت: «تیله خودم رو بهت می دم.» گفتم: «خب، الان بده.»

محمد حسین رفت تیله اش را آورد و داد به من. بعد هم پیش من خواهید که مریض بشود و سرش درد بگیرد، گلویش هم درد بگیرد. به خیالش مریضی خوب بود. من تیله را یواشکی که محمد حسین نفهمد و برش دارد، گذاشتم زیر بالشم و دیگر خوابم برد.

یک موقعی که بیدار شدم، دیدم مامانی دارد حسابی این محمد حسین را دعوا می کند که چرا پیش من خواهید است. محمد حسین گفت: «می خواستم تنها نباشه.» مامانی گفت: «آره، می خواستی تنها نباشه، رفتی پیشش

من که مریض شده بودم، زیاد زیاد دیگر دلم نمی خواست هیچی بخورم. ماکارونی هم نمی خواستم. دهنم این قدر بدمزه بود، زیاد زیاد. من فقط دلم می خواست بخوابم، ولی این محمد حسین خیلی اذیت می کرد. تا مامانی از اتاق رفت بیرون، محمد حسین آمد پیش من و گفت: «منم فردا نمی روم مدرسه، جان جان.»

من بی حال گفتم: «تو که مریض نیستی.» محمد حسین گفت: «هستم.» گفتم: «نه خیر نیستی. حالت خوب خوبه.» محمد حسین گفت: «نه خیر منم مریضم، اگر هم مریض نباشم، مریض میشم.» گفتم: «من می خوام بخوابم، برو.»

محمد حسین گفت: «حالا یک مریضی شده، هی خودش رو لوس می کنه.»

من خودم را لوس نمی کردم، راستی راستی خوابم می آمد. گریه ام گرفت. به زور به زور مامانی را صدا کردم. نشنید. چند بار دیگر هم صدا کردم. آمد و گفت: «چی شده؟»

گفتم: «این محمد حسین هی منو اذیت می کنه.» محمد حسین شانه اش را انداخت بالا. اخم کرد و گفت: «من که کاریش ندارم، هی لوس میشه.» مامانی آمد و دست محمد حسین را گرفت و گفت: «اصلاً چرا او مدی رو تخت محمد مهدی، نباید نزدیکش بری؛ و گرنه تو هم مریض می شی.»

محمد حسین بلند شد. مامانی گفت: «بیا بیرون، بگذار استراحت کنه.»

محمد حسین باز دوباره رفت سر اسباب بازی ها و گفت: «من که کاری ندارم، می خوام بازی کنم.»



محمد حسین بلند شد و نشست و با اخم گفت: «به

من چه، اگه محمد مهدی نره مدرسه منم نمی‌رم.»

مامانی هم آمد و چغلی محمد حسین را به بابایی کرد.

محمد حسین هم جیغ و داد راه انداخت که مدرسه نمی‌رود.

صبح که شد بابایی آمد و محمد حسین را صدا کرد تا

برود مدرسه. محمد حسین بی حال گفت: «من مریضم»

بابایی دست گذاشت روی پیشانی محمد حسین و مامانی

را صدا کرد و گفت: «مثل این که محمد حسین هم گرفته».»

مامانی آمد توی اتاق و گفت: «کلک می‌زنه.»

بعد دست گذاشت روی پیشانی محمد حسین و به

بابایی نگاه کرد. بابایی گفت: «تب داره. باید ببرمش دکتر.»

مامانی گفت: «از بس دیروز هی رفت پیش محمد

مهردی.»

بعد مامانی لباس تن محمد حسین کرد. محمد حسین

هم هی غر می‌زد و می‌گفت: «سرم درد می‌کنه، گردنم

درد می‌کنه.»

بابایی زود او را برد دکتر. مامانی هم دواهای مرا داد.

وقتی بابایی و محمد حسین آمدند، محمد حسین داشت

گریه می‌کرد و هی می‌گفت: «من دیگه آمپول نمی‌زنم.

آقای دکتره خیلی بد بود، لوس بود. من دوستش ندارم.»

بابایی او را خواباند توی تختش و گفت: «دو تا آمپول

دیگه داری، باید بزنی.»

مامانی گفت: «باز هم برو خودت رو مریض کن که

نری مدرسه.»

محمد حسین همین جوری گریه می‌کرد تا خوابش

برد. وقتی هم بیدار شد، باز هم گریه کرد و غریزد که آمپول

نمی‌زند. شب که بابایی خواست او را ببرد و آمپولش را بزند،

محمد حسین گفت: «من آمپول نمی‌زنم، فردا هم می‌رم

مدرسه.»

مامانی هم گفت: «تا حالت خوب نشه، نمی‌تونی

مدرسه بری، آمپول هم باید بزنی.»

این دفعه محمد حسین جیغ و داد راه انداخت؛ ولی باز

بابایی او را بغل کرد و برد تا آمپولش بزند.

خوابیدی..»

بعد همین جوری که او را دعوا می‌کرد. دوای

مرا هم داد که بخورم. شربتش خیلی بدمزه بود؛

نمی‌خواستم بخورم. مامانی گفت: «باید بخوری،

نخوری به زور می‌ریزم تو گلوت.»

من مجبوری آن را خوردم و بعد

تندی یک لیوان آب خوردم که مزه‌اش

برود.

مامانی که خواست دواها را

بیرد به محمد حسین گفت:

«وای به حالت اگه مریض

بشی.»

محمد حسین هیچی

نگفت. مامانی رفت؛ ولی

هی تند و تند می‌آمد و توی

اتاق سرک می‌کشید که این

محمد حسین نیاید پیش من.

نژدیک شب بود و من باز

دوباره خوابیدم و بیدار که شدم، دیدم محمد

حسین هم روی تختش خوابیده، خواب نبود. یک دستمال

کاغذی خیس کرده بود و گذاشته بود روی سرش، گفتم:

«تو هم مریض شدی؟»

گفت: «آره، من خیلی مریضم، از تو بیشترتر، دیگه

نباشد فردا برم مدرسه.»

همان موقع بابایی آمد خانه و آمد توی اتاق ما و

محمد حسین را که دید، گفت: «او، تو هم مریض شدی؟»

محمد حسین کلک گفت: «وای سرم، من مریضم.

تب دارم.»

بابایی آمد و دست محمد حسین را گرفت که بینند تب

دارد یا نه، بعد هم دست گذاشت روی پیشانی اش و گفت:

«کی دستمال گذاشته رو سرت؟»

محمد حسین گفت: «خودم، خب خیلی تب دارم.»

بابایی زد پشت محمد حسین و گفت: «پاشو کلک،

تبت کجا بوده! پاشو ببینم. تو از من سالم‌تری.»





موضوع این هفته:

فواید زمستان را بنویسید

همه مادانش آموزان می‌دانیم که زمستان فصل بسیار خوبی است و فواید زیادی دارد. یکی از مهمترین فایده‌های زمستان این است که در زمستان برف می‌بارد و مدرسه‌ها تعطیل می‌شود، اماً در تابستان هر چه هوا گرم شود و هر چه آفتاب بتابد، مدرسه‌ای تعطیل نمی‌شود. یکی دیگر از فایده‌های زمستان این است که همه خرسهای قطبی به خواب می‌روند و احتمالاً خوابیدن خرسها برای حیوانات کوچکتری که از خرسها می‌ترسند خیلی مفید است. یکی دیگر از فایده‌های زمستان این است که در زمستان روزها کوتاه است، چون که روزها زیر برف و باران خیس می‌شوند و آب می‌روند.

یکی دیگر از فایده‌های زمستان این است که دزدی در این فصل کمتر اتفاق می‌افتد، چون همه سرداشان می‌شود و دستشان را در جیب‌بایشان فرو می‌برند، به خاطر همین هیچ کس نمی‌تواند دستش را بهانه گرم شدن در جیب کس دیگری فرو کند.



در جستجوی گنج

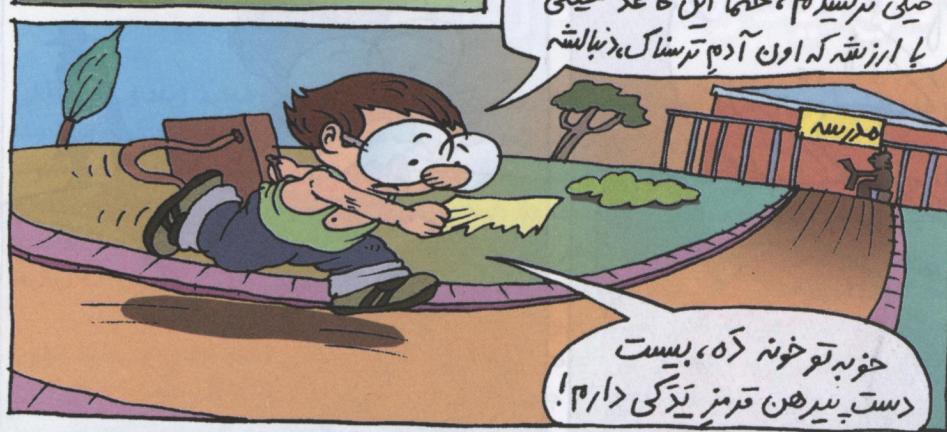
نوشته و طرح از
علی‌اکبر

تیرماه ۱۴۰۰

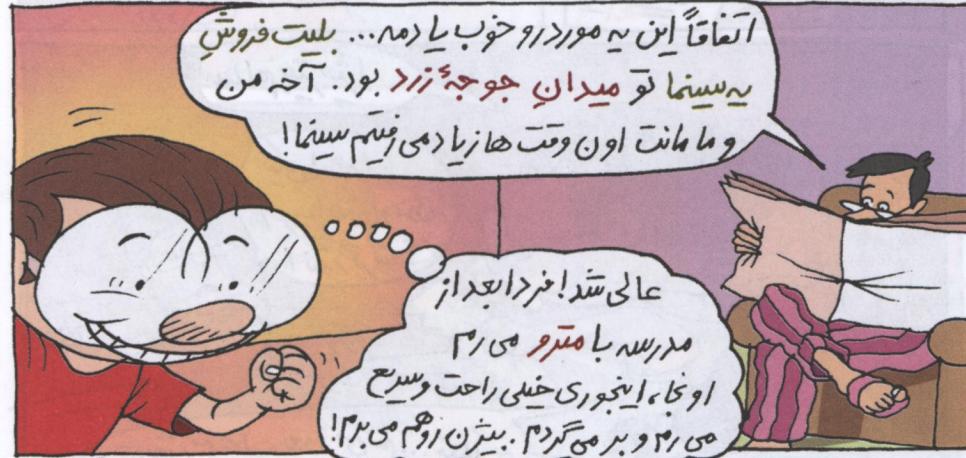




۱۸







آنکی صاحب قبل خون را ملاحت و
محای نامه را حل خواهد کرد....؟

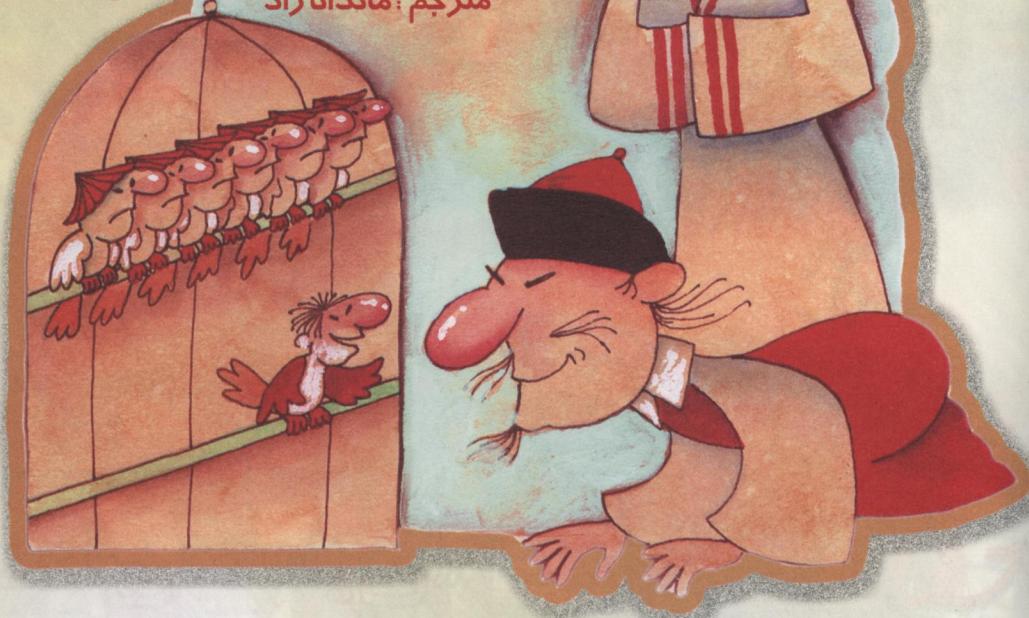




گنجشک طای چینی

مترجم: مانداناراد

۳۱



روزی روزگاری تاجری بود اهل ژاپن، که به طور اتفاقی شش گنجشک از کشور چین به دستش رسید. او با خود فکر کرد که این گنجشکها می‌تواند هدیهٔ خوبی برای رئیسش باشند. اما اطلاع داشت که رئیس خیلی خرافاتی است و به شگون و خوش یمنی بسیار اعتقاد دارد. به همین جهت برای آن که تعداد گنجشک‌هارا به عدد خوش یمن «هفت» برساند یک گنجشک ژاپنی خرید و همه را توی یک قفس زیبا گذاشت و به رئیس خود هدیه کرد.

رئیس از دریافت چنین هدیهٔ کمیابی بسیار شادمان شد. او شروع به تعریف و ستایش از گنجشک‌ها کرد و با دقت به هر یک از آنها نگاهی می‌انداخت.

پس از مدتی رئیس گفت: «خیلی عجیب است. می‌بینم که یکی از آنها ژاپنی است.» تاجر با سکوتی توام با ترس و وحشت در حالی که سرش را پایین انداخته بود، نمی‌دانست چه جوابی بدهد.

پس از مدتی سکوت، ناگهان گنجشک ژاپنی نوک کوچک خود را باز کرد و گفت: «عالیجناب رئیس، می‌دانید موضوع چیه. من مترجم این گنجشک‌ها هستم.»





۱۲



قهرمان «حسین»

بی‌غل و خشن ارمنی!

فکرش را بکنید و قی ۳ هزار تماشاگر ورزشی لهستانی ناخودآگاه و بی اختیار، سالن مسابقات وزنه برداری را با فریاد ایران - ایران بر سر شوق آوردند، هنگامی که «حسین رضازاده» آرام و فروتن، سنگین ترین وزنه دنیا را بالای سر برده، چگونه فریاد «یا ابوالفضل (ع)» او دنیا را لرزاند.

حسین رضازاده قهرمان اول وزنه برداری جهان شد. اما وقتی با قاطعیت و متواتعه به پیشنهاد سوسسه برانگیز ترکها جواب «نه» داد، کمتر کسی بود که او را تحسین نکند. مگر ۱۰ میلیون دلار پیشنهاد ترکها، پول کمی است؟

او قوی ترین مرد این کره خاکی است. کسی است که سنگین ترین وزنه ای که یک انسان می تواند آن را بلند کند، روی سر برده است. اما این فقط ظاهر قضیه است، رضازاده صاحب گوهر گرانبهای جوانمردی و





پهلوانی است. مثل پوریای ولی و تختی! با همه وجود می‌نویسیم که ای کاش همه رشته‌های ورزشی ما پر بود از رضازاده‌ها.

کاش یک دنیا رضازاده در فوتبال داشتیم، آن وقت اگر به بحرین به جای ۳ بر صفر، ۳۰۰ بر صفر هم می‌باختیم، غمی نبود!

رضازاده ۱۵۸ کیلویی به اندازه وزن همه کوههای دنیا به وزن و اعتبار ایران افزود. وقتی همه دنیا ایران را فریاد زدند، وقتی توجهی به ترکها و پوشان نکرد، وقتی همان حسین بی‌غل و غش اردبیلی ماند. کاش پهلوانی یک مرض بود! کاش این بیماری به تمام پیکر ورزش ما رخنه می‌کرد. در آن صورت، به دست آوردن بازوبند کاپیتانی و درست کردن مدل مو مانند اروپاییان، ارزش نمی‌شد. ای کاش...





قصه بستنی

نویسنده: جیووانی روداری
مترجم: نیکی خوگر



زمانی در بولونیا قصری ساخته شد که همه اش از بستنی بود و درست وسط قصر یک میدان بزرگ قرار داشت، بچه ها از دور و نزدیک می آمدند آنجاتا این که بتوانند یک کم از این قصر مزه مزه کنند.

سقف قصر از خامه بود. دودی که از دودکش قصر بلند می شد از شکر بود و خود دودکش هم از انواع و اقسام شکلات ها ساخته شده بود. ولی بقیه قصر از بستنی بود. درها، دیوارها و مبل ها همه از بستنی بودند.

یک پسر کوچولو یک میز کوچک را گرفته بود و داشت پایه هایش رالیس می زد. پایه هارا یکی بعد از دیگری آن قدر لیس زد که میز، با تمام بشقاب هایی که روی آن بود روی سرشن افتاد. خود بشقاب ها هم از بستنی شکلاتی خیلی خوشمزه بودند.

یکدفعه یکی از تگهبان ها متوجه شد یکی از پنجره ها دارد ذوب می شود. شیشه پنجره از بستنی توت فرنگی بود که حالا یک جوی صورتی رنگ از آن راه افتاده بود.

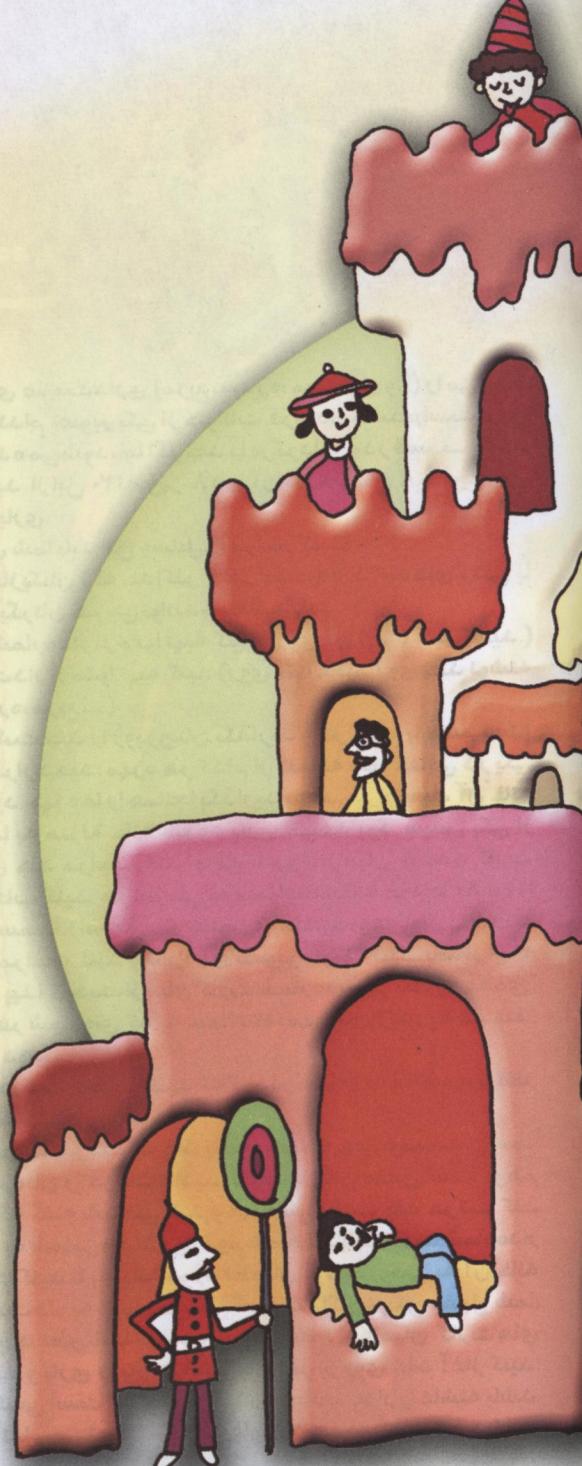


نگهبان با صدای بلند گفت:
 «سریع، سریعتر! وهمه به آن طرف
 دویدند و آنقدر لیسیدند قاین که
 حتی یک قطره از این اثر هنری
 بزرگ هدر نزود.

یک خانم پیر که بسیار ضعیف
 بود و اصلاً نمی توانست در میان
 جمعیت قاب بیاورد، می گفت:
 «یک صندلی راحتی به من بدھید،
 خواهش من کنم یک صندلی راحتی
 به من بدھید. چه کسی برای من
 پیرزن یک صندلی راحتی می آورد؟
 اگر ممکن است دسته هم داشته
 باشد.»

یک آتش نشان مهربان دوید و
 برای آن پیرزن یک صندلی از
 بستنی خامه‌ای و بستنی پسته‌ای
 آورد، و پیرزن با خیال راحت آن
 صندلی را لیس زد و خورد.
 و آن روز، یک روز بزرگ در
 بولونیا بود و به دستور پزشک‌ها
 هیچ کس از خوردن بستنی زیاد
 دل درد نمی گرفت.

و حالا امروز، وقتی که بچه‌ها از
 پدر و مادرشان همین طور پشت
 سر هم بستنی می خواهند، پدر و
 مادرها آهی می کشند و می گویند:
 «بله، بله، برای تو باید یک قصر
 بزرگ از بستنی بسازیم. مثل قصر
 بولونیا.»





بازی با حیوانات

روی جلد، خانه‌های علامت داری (مربع، ستاره، مستطیل و...) را می‌بینید که سمت راست هر کدام تصویر یکی از حیوانات قرار داده شده است. روی جلد فقط ۸ تصویر دیده می‌شود، اما اگر جلد را برگردانید، در قسمت پشت آن ۲۰ تصویر را می‌بینید. از این ۲۰ تصویر، ۸ تای آن تکرار همان ۸ تصویر روی جلد است و اما روش بازی:

قبل از شروع بازی شما باید این وسایل را فراهم کنید:

۱. مهره به تعداد بازیکنان (که حداقل ۲ نفر است) از دکمه‌های رنگی یا مهره‌های بازی‌های دیگر تان هم می‌توانید استفاده کنید.

۲. عدد کارت شماره‌دار از مقوا تهیه کنید (روی آن از ۱ تا ۶ بنویسید).
۳. کارت علامت دار از مقوا تهیه کنید (روی آنها علامیم روی جلد نوشته شده باشد مانند ستاره، مربع، ...)

در شروع بازی پشت جلد را روپریتان بگذارید و هر کدام با چشم بسته مهره‌تان را روی آن قرار دهید. مهره هر کدام از شما به طور اتفاقی در یکی از خانه‌ها قرار می‌گیرد. مهره‌ها را همانجا بگذارید باشد. در حقیقت آن خانه برای هر کدام از شما به منزله خانه شروع بازی خواهد بود. سپس یکی از بازیکنان باید به روی جلد مراجعه کند، برای شروع از میان ۸ عدد کارت علامت دار یکی را انتخاب کنید. هر علامتی به شما افتاد، خانه مریبوط به آن را روی جلد پیدا کنید. سمت راستش هر تصویری دیدید، به خاطر بسپارید. سپس به پشت جلد مراجعه کنید و تکرار آن تصویر را پیدا کنید. بعد از اینکه جای آن را پشت جلد پیدا کردید، از میان کارت شماره‌دار حرکت (۶ عددی) یکی را انتخاب کنید. هر شماره‌ای که به شما افتاد، مهره‌تان را در پشت جلد، براساس آن، حرکت دهید.

مسیری را برای حرکت انتخاب کنید که زودتر شما را به خانه مورد نظر (تکرار تصویر در پشت جلد) برساند.

منظور از مسیر جیت حرکت به بالا، پایین، سمت چپ و سمت راست است. بعد از آنکه مهره‌تان را حرکت دادید، نوبت بازیکن مقابل است. او هم باید تمام مراحلی را که گفته شد طی کند و مهره‌اش پشت جلد کارت شماره‌دار تبار دوم نوبت به شما برسد. در بار دوم شما فقط باید کارت شماره‌دار انتخاب کنید و حرکت کنید تا به خانه مورد نظر تان برسید. وقتی به آن خانه رسیدید، کارت علامت دار به شما تعلق می‌گیرد. اما اگر بازیکن مقابل شما، زودتر وارد خانه مورد نظر شما بشود، باید کارت را به میان کارت‌های علامت دار برگردانید و بازی را با یک انتخاب دیگر از روی جلد آغاز کنید. در پایان، برنده کسی است که بیشترین کارت علامت دار را داشته باشد. در ضمن بازی وقتی تمام می‌شود که کارت‌های علامت دار تمام شده باشد.

شروع بازی روی جلد





قهرمانان «ارباب حلقه‌ها» دوباره می‌آیند

حتماً بیشتر شما فیلم «ارباب حلقه‌ها» را که روز عید فطر از تلویزیون پخش شد، دیده‌اید. این فیلم با ماجراهای هیجان‌انگیزی که در آن اتفاق می‌افتد، به نظر بسیاری، یکی از بزرگ‌ترین شاهکارهای تاریخ سینما است. «ارباب حلقه‌ها» برنده جایزه اسکار (در ۱۳ رشته) یعنی بزرگ‌ترین و مشهورترین جایزه سینمایی در جهان است. در دورانی که این فیلم بر پرده سینماهای دنیا و کشورهای مختلف به نمایش درآمد، در مجموع حدود ۸۶۰ میلیون دلار فروش بليت داشت. «ارباب حلقه‌ها» در مدت سه ساعت نمایش، تماشاگران خود را به سرزمین‌های خیالی با آدم‌های خوب و بد می‌برد و آنها را جذب اتفاقات اسرارآمیز و عجیب و غریب می‌کند. داستان «ارباب حلقه‌ها» در همین جا تمام نمی‌شود و قرار است قهرمانان آن دوباره با ماجراهای تازه‌ای بیایند تا ادامه مبارزه خود با نیروهای شرور را بر پرده سینما نشان دهند. فیلم شماره ۲ ارباب حلقه‌ها، «ارباب حلقه‌ها: دو قلعه» نام دارد مانند دفعه قبل، «الیجاوود» در نقش «فرودو» و «شین آستین» در نقش «سام» بازی می‌کنند.



من کی هستم

یلدا شرقی



قسمت دوم

۱۸

خرُّ را که بردند دامپزشکی، دامپزشک او را معاینه کرد و گفت:
 «در اثر ضربه‌ای که به سرش خورد، دچار فراموشی شده». آقاخرسه تا این را از زبان دامپزشک شنید، از
 حال رفت و تا خواست بیفتند، فوری زیر پاپش صندلی گذاشتند تا بیفتند روی صندلی. دامپزشک هم توی صورت
 آقاخرسه آب پاشید و هی شانه آقاخرسه را مالش داد. حال آقاخرسه که جا آمد با غم و غصه فراوان گفت: «حالا
 من چه حاکی به سرم بریزم، پسرم دیگه منو نمی‌شناسه».

عمو زحمتکش نمی‌دانست چه بگوید. ننه کلاگه لب تخت خرخ
 نشسته بود و با بالش او را باد می‌زد. دامپزشک به آقاخرسه گفت: «شما
 که نباید این قدر بی طاقت باشید. باید صبر داشته باشید، ممکنه بعد از چند
 روز همه مشکلش حل بشه و همه چیز رو به یاد بیاره». آقاخرسه گفت: «اگه نشد چی؟ اگه حالش خوب نشد؟»
 دامپزشک گفت: «اون وقت باید یک شوک بهش وارد بشه تا دوباره
 به حال عادی برگردد. حالا هم می‌تونید ببریدش خونه و خوب ازش مراقبت
 کنید».

نه کلاگه که اوقاتش خیلی تلخ بود، گفت: «من نمی‌دونم خیابون و
 ماشین به چه دردِ حیواناتی جنگل می‌خوره. از وقتی این خیابان رو کشیدن،
 جنگل ما شده جنگل پردرس، اصلًاً نمی‌دونم ننه به کله کی زد که پاشه
 بیاد تو جنگل خیابون بکشه».

آقای دامپزشک دستش را زیر کمر خرُّ برد و او را بلند کرد و گفت:
 «نه کلاگه شما که بهتر می‌دویید، مشکل اصلی خیابون و ماشین نیست،
 مسئله اینجاست که مردم مقررات رو رعایت نمی‌کنن. اگه همین بچه
 خرس شما کمریند اینمی رو بسته بود و سرش نخورد بود به شیشه، به
 این حال و روز نمی‌افتد».

نه کلاگه گفت: «چی بگم والله».

آقاخرسه بلند شد و بچه‌اش را بغل کرد و از آقای دامپزشک تشکر
 کرد و راه افتاد. پشت سرش ننه کلاگه و عموم زحمتکش هم بیرون آمدند.
 ننه کلاگه که حال بال زدن نداشت، سوار ماشین شد. آقاخرسه و بچه‌اش
 رفته‌ند عقب ماشین نشستند. ننه کلاگه هم روی صندلی جلو نشست و کمریند اینمی را بست
 دور کمر لاغر و ضعیفش. عموم زحمتکش هم کمریندش را بست و راه افتاد. خرُّ روی صندلی



عقب خواش برد و خُرُّخُش بلند شد.

نه کلاگه هی برمی گشت و خُرُّخُر رانگاه می کرد. وسط راه به عموم زحمتکش گفت: «این جوری نمی شه که بشه، باید یک فکری به حال این خیابون بکنیم، هر روز یک اتفاقی برای یکی می افته.» عموم زحمتکش با اوقات تلخی گفت: «چی کار کنیم نه کلاگه... همه ماش تعصیر من بود که با ماشین او مدم تو جنگل تا اونجا زندگی کنم.»

آقاخرسه اصلاً حال و حوصله حرف زدن نداشت، فقط داشت غصه خُرُّخُر را می خورد. نه کلاگه گفت: «بی خود این حرفها رو نزن، این چیزها بطبی به شمانداره، اگه یکی دیگه هم می اومد باز همین اتفاق می افتاد. مسئله اینجاست که حیواننا نمی دونن چی کار باید بکنن.» خُرُّخُر بیدار شد و شروع کرد به نالیدن. آقاخرسه گفت: «خُرُّخُر، پسرم، حالت خوبه؟» خُرُّخُر گفت: «شما کی هستید؟ دارید منو کجا می بردی؟» آقاخرسه با اوقات تلخی گفت: «نه کلاگه چی کار کنم، اون منو نمی شناسه.»

نه کلاگه برگشت و رو به خُرُّخُر کرد و گفت: «خُرُّخُر، نه جون، منو می شناسی؟»

خُرُّخُر گفت: «نه.»

نه کلاگه گفت: «باید یک فکر دیگه بکنیم.» به جنگل که رسیدند. عموم زحمتکش گفت: «بی بینم، خُرُّخُر اینجا رو یادته.»

خُرُّخُر گفت: «خُرُّخُر کیه؟ من خُرُّخُرم؟»

آقاخرسه گفت: «معلومه که تو خُرُّخُری، پسر خوشگلمن. خب بگو اینجا رو می شناسی؟»

خُرُّخُر گفت: «نه، من هیچی یادم نیست.» آقاخرسه دوباره اوقاتش تلخ شد. عموم زحمتکش گاز داد و رفت تا رسید نزدیک خانه آقاخرسه. خاله میمون و می مو و آقاخرگوش و خُرُّخُر و خانم قورباغه و قورقوری منتظر آنها بودند. ماشین که ایستاد، همگی از ماشین پیاده شدند. تا خُرُّخُر پایین آمد، می مو پسرخاله میمون و خورخور، پسر آقاخرگوش به سرعت به طرف او دویدند تا او را بغل کنند، اما آن قدر سرعتشان زیاد بود که سه تایی با هم خوردند زمین. آقاخرسه داد زد: «وای بچه‌ام!» و بعد دوید طرف بچه‌ها. یکدفعه خُرُّخُر داد زد: «می مو، خورخور چی کار می کنیں؟ کمرم درد گرفت.» نه کلاگه هم داد زد: «خدا رو شکر حالش خوب شد.» آقاخرسه هم از خوشحالی پرسش را بغل کرد و چرخید و چرخید.





یک پیش‌بینی

کرد. از اوضاع منطقه و شوروی و کشورهای همسایه حرف زد. امام مثل کوه سنگین و آرام بود، انگار این حرفاها را قبل ایک بار شنیده بود. آن روز مردان روسی مهمان امام، بیشتر از آن که بتواند حرف بزنند و اظهارنظر کنند، مجذوب امام شده بودند. هیچ باورشان نمی‌شد که رهبر یکی از بزرگترین انقلاب‌های دنیا، این قدر ساده و راحت باشد.

وقتی «شوارد نادزه» به کشورش برمه‌گشت، نامه‌ای را با خودش می‌برد که شاید بزرگترین پیش‌بینی قرن در آن نوشته شده بود: «از این به بعد، کمونیزم را باید در موزه‌های تاریخ سیاسی جهان پیدا کرد». امام برای دولت شوروی آینده‌ای جز تاریکی و مرگ پیش‌بینی نکرد. وقتی مقامات روسی پیام امام را خواندند، زیاد به خودشان رحمت فکر کردند ندادند. «فروپاشی شوروی؟ امکان ندارد! ما دومین قدرت هسته‌ای جهان هستیم، ما بزرگترین کشور دنیا هستیم. ما اقتصاد موفقی داریم...» آنها باور نمی‌کردند که این قدرت شکست‌ناپذیر درست سه سال بعد، کوچک و آسیب‌پذیر بشود. آنها باور نمی‌کردند که طبق حرفاها امام، آنها مجبور می‌شوند



دست و پایش را گم کرده بود. حالا باید چه کار می‌کرد؟ این دیگر چه رسم مهمان‌نوازی بود؟ اتاق در سکوت فرو رفته بود. انگار هیچ کس قدرت شکستن سکوت را نداشت. ناگهان پیرمرد خمیده‌ای با یک سینی چای وارد اتاق شد. چایی‌هایی در استکان‌های کوچک مسجدی، و یک قندان بزرگ که به هم تعارف می‌شد. مرد روسی خیلی تعجب کرده بود. با خودش فکر کرد شاید این همه سادگی جزو آداب و رسوم ایرانی‌هاست. اماً باورکردنش سخت بود. «امام» مردی که آوازه قدرتش دنیای آن روز را پر کرده بود، از تمام دنیا، یک قرآن، یک چفیه و یک جانماز داشت.

مردی که همراه «ادوارد شوارد نادزه» وزیر امور خارجه اتحاد جماهیر شوروی، به دیدن امام آمده بود، پا به پا شد. «بفرمایید بنشینید». مرد یکه خورد. نمی‌دانست کجا بنشیند. توی اتاق فقط یک صندلی چوبی دست دوم بود که



روی آن هم وزیر نشسته بود. بقیه همه چهار زانو روی زمین نشسته بودند. مرد روسی، خم شد و برای اولین بار در عمرش روی زمین نشست. حس عجیبی داشت. از بین ایرانی‌ها کسی به او لبخند زد....

«شوارد نادزه» سر صحبت را باز



غیرمنتظره!



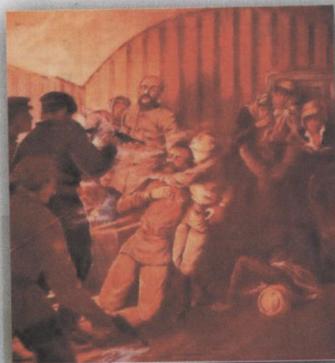
زمان قدیم، سرخ به معنی زیبا بوده، چون این رنگ نشانه وقار و جذابیت به شمار می‌رفته، یعنی در واقع اسم اصلی میدان، میدان زیاست! روسها می‌گویند: «میدان سرخ، قلب روسیه است.» خب، البته یک قلب سرخ!

به خواسته‌های آمریکا تن بدنه‌ند. «گورباچف» رهبر شوروی در همان سال‌ها، در خاطراتش گفت: «وقتی نامه امام را دیدم، به خودم لرزیدم، اما باورم نمی‌شد که این نامه حقیقت پیدا کند.»

حالا، اتحاد جماهیر شوروی بزرگترین و قوی‌ترین کشور دنیا، به چندین کشور کوچک تقسیم شده و دیگر آن قدرها هم قدرتمند نیست. مردمش دیگر مثل قبل نیستند. فرهنگ آمریکایی آنها را عوض کرده و جوانها دیگر چیزی از گذشته به یاد نمی‌آورند. نظام سیاسی شوروی برای همیشه به تاریخ پیوست. همان طور که امام در یازدهم دی ماه ۱۳۶۷ پیش‌بینی کرده بودند...

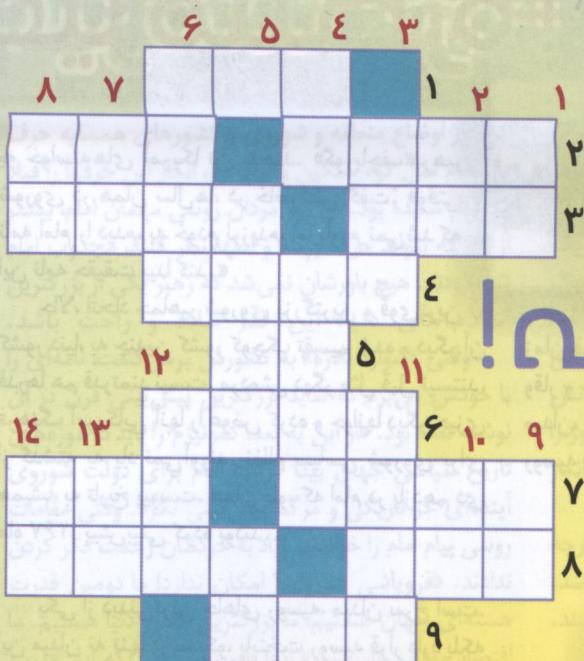


یکی از دیدنی‌ترین جاهای روسیه، میدان سرخ است. این میدان نه تنها در مسکو، پایتخت روسیه قرار دارد بلکه دقیقاً در مرکز کل کشور روسیه هم هست. از زمان ایوان سوم یعنی قرن پانزدهم میلادی، بسیاری از اتفاقات مهم روسیه در این میدان رخ داده است. اسم این میدان به خاطر سرخ بودن سنگفرش یا ساختمانهای دور و برش نیست، بلکه در





جدول پنجاه خانه!



عمودی

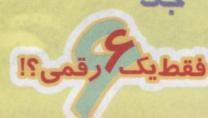
- ۱- ماه زمستانی.
- ۲- علامت مفعول بی واسطه.
- ۳- آماں و برآمدگی در بدن.
- ۴- اولین عدد سه رقمی - ایمنی و آسایش و آرامش.
- ۵- سخت، محکم و قوی - هر کیلوگرم را گویند.
- ۶- همان سرشماری است.
- ۷- واحد پول ژاپن.
- ۸- عدد منفی.
- ۹- مخالف و علیه چیزی.
- ۱۰- مادر عرب.
- ۱۱- سنتون دین است.
- ۱۲- مرکز استان گیلان.
- ۱۳- جیت و طرف خودمانی.
- ۱۴- چهره و صورت.

افقی

- ۱- آهنگ و صوت.
- ۲- سلام و ثنا - بمب کاشتنی.
- ۳- دوست و رفیق - به سر می زندند، البتہ به معنای کتف هم هست.
- ۴- پیشیت زیر پای اوست.
- ۵- از نتهای موسیقی.
- ۶- کمیاب و نامی پسرانه هم هست.
- ۷- کسی که ضیمانت و غرامت چیزی را برعهده بگیرد - آشپز که دوتاشد، غذا چنین می شود.
- ۸- درجه حرارت - قطار زیرزمینی.
- ۹- ساز و برگ اسب.

پاسخ جدول شماره گذشته

جدول عددها



قططیک ۶ رقمی؟!

۱	۲	۵	۱	۶
۴				۳
		۷		۲
۲	۰	۵	۱	۴
۹			۲	
		۶		۴
۳	۱	۷	۴	۸
۶			۶	
۴				۵
۳	۰	۱	۸	۸



فرستنده:



لشرونج

نشانی:

تهران ، خیابان انقلاب ، مقابل دانشگاه تهران ، شماره ۱۴۳۰
موسسه عروج امور مشترکان مجله‌ی هفتگی دوست

کودکان عروسک



کودکان

سیف



بهای اشتراک : تا پایان سال ۱۳۸۱

هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۰۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب شماره ۵۲۵۶ بانک صادرات میدان انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.

(قابل پرداخت در کلیه ی شعب بانک صادرات در سراسر کشور)

فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی تهران ، مقابل دانشگاه تهران
شماره ۱۴۳۰ نشر عروج امور مشترکان مجله ی دوست ارسال فرمائید .

نام اشتراک :

نام :

نام خانوادگی :

تاریخ تولد :

نشانی :

کد پستی :

تلفن :

شروع اشتراک از شماره : تا شماره :

امضاء

~ اقا قبول نیست! هن به سر بیزمبله
دوسن شکایت می‌کنم! باید توی این
صفهه هن بزرگتر باشم
این چه خنده؟!



~ اقا پویا هنوز خیلی بزرگ نشده!

تمه میاسن، و با جریت ادامه میده

و آن روش اینکه عضو تیم ملی

کاراته کشو بشه.

~ آخرین باری که اقا پویا و دیلم ...

بسیار پشیمانم بسیار پشیمانم
خیلی بسیار پشیمانم خیلی بسیار
زیاد پشیمانم خیلی بسیار زیاد
پشیمانم



... تصمیم داشت قدرت مشتش

و امتحان کنه. میگفت میتونه با

مشتش یه سوارخ بزرگ توی

دیوار اتفاقش درست کنه.

هن که از تصمیمش خوشم نیوم.

الآن هم مرتبه ازش بجا خبرم.



بازی با حیوانات

شرح در صفحه ۲۶

